

دو تا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست بودند و هر شکاری که به چنگ می آوردند با هم می خوردند و تو یک غار با هم زندگی می کردند.

یک سال زمستان بدی شد و بقدری برف روز زمین نشست که این دو گرگ گرسنه ماندند و هر چه ته مانده لاشه های شکارهای پیش مانده بود خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند؛ اما برف بند نیامد و آنها ناچار به دشت زدند؛ اما هر چه رفتند؛ دهن گیره ای گیر نیاروندند. برف هم دست بردار نبود و کم کم داشت شب می شد و آنها از زور سرما و گرسنگی نه راه پیش داشتند نه راه پس یکی از آنها که دیگر نمی توانست راه برود به دوستش گفت: چاره نداریم مگه اینکه بزنییم به ده.

- بزنییم به ده که بریزن سرمون نفله مون کنن؟!!

- بریم به اون آغل بزرگه که دامنه کوهه یه گوسفندی ورداریم در بریم.

- معلوم میشه مخت عیب کرده. کی آغل رو تو این شب برفی تنها میداره. رفتن همون و زیر چوب و چماق له شدن همون. چنون دخدمونو میارن که جدمون پیش چشممون بیاد.

- تو اصلاً ترسویی. شکم گشنه که نباید از این چیزا بترسه.

- یادت رفته بابات چه جوری مرد؟ مته دزد ناشی زد به کاهدون و تکه گنده اش شد گوشش.

- بازم اسم بابام رو آوردی؟ تو اصلاً به مرده چکار داری؟ مگه من اسم بابای تو رو میارم که از بس که خر بود یه آدمیزاد مفنگی دست آموزش کرده بود برده بودش تو ده که مرغ و خروساشو بیاد و اینفده گشنگی بهش داد تا آخرش مرد و کاه کردن تو پوستش و آبرو هر چی گرگ بود برد.

- بابای من خر نبود از همه داناتر بود. اگر آدمیزاد امروز روزم به من اعتماد می کرد، می رفتم باش زندگی می کردم. بده یه همچین حامی مته آدمیزاد را داشته باشیم؟ حالا تو میخوای بزنی به ده، برو تا سر تو بیخ تا بیخ بپرن، پبرندش تو ده کله گرگی بگیرن.

- من دیگه دارم از حال میرم. دیگه نمی تونم پا از پا وردارم...

- "اه" مٹ اینکه راس راسکی داری نفله میشی. پس با همین زور و قدرتت میخواسی بزنی به ده؟!!

- آره، نمی خواستم به نامردی بمیرم. می خواستم تا زنده ام مرد و مردونه زندگی کنم و طعمه خودمو از چنگ آدمیزاد بیرون بیارم. گرگ ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و به زمین افتاد و دیگر نتوانست از جایش تکان بخورد. دوستش از افتادن او خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزه اش را لای موهای پهلوش فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین گیر از کار دوستش سخت تعجب کرد و جویده جویده از او پرسید:

- داری چکار می کنی؟ منو چرا گاز می گیری؟

- واقعاً که عجب بی چشم و رویی هستی. پس دوستی برای کی خوبه؟ تو اگه نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟

- چه فداکاری ای؟!!

- تو که داری میمیری. پس اقللاً بذار من بخورمت که زنده بمونم.

- منو بخوری؟

- آره مگه تو چته؟

- آخه ما سالهای سال با هم دوست جون جونی بودیم.

- برای همینه که میگم باید فداکاری کنی دیگه.

- آخه من و تو هر دومون گرگیم. مگه گرگ، گرگ رو می خوره؟

- چرا نخوره؟ اگرم تا حالا نمی خورده، من شروع می کنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.

- آخه گوشت من بو میده.

- خدا باباتو بیامرزه؛ من دارم از نا میرم تو میگی گوشتم بو میده؟

- حالا راس راسی میخوای منو بخوری؟

- معلومه چرا نخورم؟

- پس یه خواهشی ازت دارم.

- چه خواهشی؟!!

- بذار بمیرم وقتی مردم هر کاری میخوای بکن.

- واقعاً که هر چی خوبی در حقت بکنن انگار هیچی! من دارم فداکاری می کنم و می خوام زنده زنده بخورمت تا دوستیمو بهت نشون بدم. مگه نمی دونی اگه نخورمت لاشت میمونه رو زمین؛ اونوخت لاشخورا می خورنت؟ گذشته از این وقتی که مردی دیگه بو می گیری و ناخوشم می کنه. گرگ نابکار این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید و دل و جگر او را داغ داغ بلعید.